

چه کسی میگردی؟» گیلدا جواب داد: «دنبال پیتر کوچولوی عزیزم!
تو او را ندیدی؟»



کلاغ سیاه جواب داد: «او در حالیکه بطرف شمال میرفت از
اینجا گذشت. به قلعه برو و یک سورتمه بگیر و بگو که من ترا

فرستاده‌ام. آنوقت دیگر خسته‌نمی‌شوی و آسانتر می‌توانی دوست گمشده‌ات را پیدا کنی.»

گیلدا از این حرف تعجب کرد، ولی وقتی که به قلعه رسید دید همانطور که کلاغ سیاه گفته بود باویک سورت‌مه دادند و از آن پس او خیلی تند تر می‌توانست براهش ادامه دهد.

یکروز عده‌ای دزد بگیلدا بر خوردند و سورت‌مه‌اش را گرفتند و رئیس آنها او را بخانه خود برد و در آنجا کبوتری آبی باو گفت که ملکه برفی پیترا در قصر خودش واقع در لپلند نگه‌داشته. یک گوزن شمالی هم باو خبر داد که قصر ملکه برفی در کجاست. گیلدا سرگذشتش را برای دختر رئیس دزدها تعریف کرد. دختر غصه‌اش شد و در فرار باو کمک کرد و گوزن شمالی هم باو اجازه داد تا بر پشتش سوار شود.

گوزن شمالی بقدری از رفتن به سر زمین خودش خوشحال بود که تا می‌توانست تند میرفت. در راه کمر گهای گرسنه دنبالشان کردند ولی نتوانستند پهای گوزن برسند، و آنها را بگیرند.



وقتی که گیلدا بدروازه قصر ملکه برفی رسید، از سرما داشت یخ می‌زد که نور آفتاب او را نزد پیترا برد. پیترا در آنجا با مرواریدهای شفاف



بازی میکرد. نور آفتاب به گیلدا گفت: «این مرواریدها اشکهای پیتر است. واو دارد با اشکهای خود بازی میکند.»

در این وقت نور آفتاب به بدن پیتر خورد و او را گرم کرد، و تکه آینه‌ای که در قلبش بود آب شد.

پیتر کیلدا را شناخت و از خوشحالی گریه‌اش گرفت . اشک‌هایش



تکه آینه دوم را از چشم او بیرون انداختند. گوزن شمالی که منتظرشان بود بدون معطلی آنها را به پشت خود نشاند و نزد دختر رئیس دزدها

برد. واوهم سورتمه ایراکه از کیلدا گسرفته بودند بآنها پس داد و
گیلدا وپیترا سوار بریک سورتمه بطرف ده خودشان براه افتادند.
دریک روز یکشنبه دو دوست قدیمی درحالیکه از خوشحالی در
پوست خود نمی گنجیدند بخانهشان رسیدند واز آن پس به خوبی و خوشی
زندگی کردند ومثل سابق باهم دوست شدند!



♦ مردی برای پادشاهی

روزی روزگاری پادشاهی بود که قدرت و ثروت زیادی داشت؛ ولی زن و فرزندی نداشت. یکروز پیرمرد کوتولهٔ فال بینی که چشمانش آبی رنگ بود،



بقصر او آمد.

پادشاه باو گفت: «از آئینده من صحبت کن.»

پیرمرد گفت: «جانشین تو از خانوادهٔ خودت نیست و شخصی که

بعد از تو به تخت سلطنت می نشیند هنوز بدنیایا نیامده.»

پادشاه از طرز صحبت پیرمرد ناراحت شد و دستور داد او را از قصر

بیرون کنند و دیگر با آنجا راهش ندهند.



مدتها گذشت و همهٔ فکر پادشاه متوجه حرفهای پیرمرد بود، تا

آنکه با زن جوانی عروسی کرد و گفته های پیرمرد را از یاد برد . در عروسی پادشاه همه شادی کردند و آرزو داشتند که او صاحب پسری شود، که برای سرزمین آنها فرمانروای خوبی باشد.

یکروز پادشاه که شکارچی خوبی بود با عده ای از سوارانش برای شکار بجنگل رفت. آنها در جنگل به کوزن بزرگ و قشنگی برخوردند



و او را تعقیب کردند. بهترین اسب مال پادشاه بود و این اسب از همه تندتر میرفت. مدتی نگذشت که پادشاه از دیگران دور شد و راه را گم کرد .

وقتیکه شب شد و تاریکی همه جا را گرفت . پادشاه با خود گفت :
«خوب بود همانوقت برمیگشتم . نمیدانم بکجا بروم . مثل اینست که
باید امشب رادر جنگل بخوابم . فردا وقتی که آفتاب طلوع کرد، حتماً
راهی بخارج پیدا میکنم.»

و آنوقت بستری از علف و برگ برای خودش ساخت ، ولی پیش از
اینکه بخوابد، باطرافش نگاه کرد و ازدور نور ضعیفی دید، سوار اسبش
شد و بطرف روشنائی براه افتاد. وقتی که نزدیک رسید. فهمید که نور از
پنجره يك کلبه كوچك است. جلورفت و صاحب کلبه را صدازد. پیرمردی
که لباس پاره ای بتن داشت، در را باز کرد.

صاحب کلبه تا او را دید گفت: « نمیتوانی باینجا بیائی چون زخم
حالت خیلی بد است و میترسم بمیرد. در آنطرف کلبه دیگری است. آنجا
برو و بخواب. برایت آب و غذا می آورم.»

هنوز پادشاه درست بخواب نرفته بود که فریاد بلندی شنید . از
جایش بلندشد و بیرون رفت. دور و برش را نگاه کرد. ولی چیزی ندید.
برگشت و دوباره خوابید. در خواب دید که پیرمرد کوتوله چشم آبی
در جلوی او ایستاده .

پیرمرد به او گفت: « بچه مرد فقیر را فراموش نکن، او جانشین

تست ! »

